

کر کئی و از قدر آگنده
 باور ابشکن که بس فتنه است
 عا در آن باوز استکبار بود
 که بز ان جوید همیشه جاه و مال
 مال چون ماست آن جاه از او
 زان زمر دمار را دیده جمد
 خواجه باز آ از منی و از سر

طمطراقی در جهان افکنده
 پیش از ان کت بشکند او همچو عا
 یار خود پنداشتند اغیار بود
 که ز سر نیست گلخن را کمال
 سایه مروان زمر و این دورا
 کور گرد و مار و روزه وار
 سروری جو کم طلب کن سرور

باب شخصیت و شرف در آفت یاست

آنچه منصب میکند با جاپلان
 حرص بدیگیاست این بجاه تا
 حرص بد از شهوت حلقست
 حرص خلق و فرج هم از بدیست
 بیخ و شاخ این ریاست اگر
 مال منصب تا کسی آرد بدست
 یا کند بخل و عطا با کم و بد
 حکم چون در دست گمراهی فتا
 احمقان سرور شدستند و بریم

از فضیلت کی کند صد ارسلان
 حرص و شهوت مار و منصب است
 در ریاست بیت چند نیش فرج
 یک منصب نیست آن شکستگیست
 باز گویم دقت که باید و گر
 طالب رسوائی خویش او شد
 یا سخا آرد و بنا موضع نهد
 جاه پندارید و در چاه او فنا
 عاقلان سر با کشیده در کلیم

ببینند از حسب جاه و منصب
 زنی دولت و دست و پا
 انسان با حسب و جاه و منصب
 دست از میان کشیدند و روز
 رانیدند
 قور حرم و صاحب
 نشان حرم و بنو حرم
 لطیفه و شهبه نفس آرد
 که خوب خرد و دنیا که نشان
 کس نیکه درین دارنایا انداز
 سروری و حکومت حاصل کردند
 در حقیقت احمق اندک از روز
 حسابی خوف شدند و کسایک
 ترک بودا و هوس دنیوی مزده
 خاموش و گوشه نشین گردیدند
 عاقل اندک از محاسبه روز
 جز آنجات یافتند ۱۳

مردانی دست‌ان‌نی آستین
 بیدل و بجان ولی دیده بود
 باز بستانند از تو همچو وام
 تا خداوندیت بخشد متفق
 ای برادر چون بر آذر میروی
 تیر بار کی هفت کرد و بیستین
 اوج را بر مرغ و دام فرخ کند
 تا بگویی دوزخست و اثر و با
 که بگویی این بهشتست و حل
 تا بدانی قدرت حکم قدر
 فکر کن از ضربت نامحکوم
 مستحق لعنت آمد این صفت
 دوریاست می‌کنجد در جهان
 قطع خویشی کرد ملک جوهریم
 همچو آتش با شش بیوندیت
 چون نیابد هیچ خود را میخورد
 رحم کم جواز دل سندان او

بسیار

آتش خداوندی که نبود در آستین
 آتش خداوندی که در دیده بود
 آتش خداوندی که دادندت عوام
 ده خداوندی تو عاریت بحق
 بهترین نطفست و آتش ای عفو
 هر چه او بهوار باشد باز بین
 هر کجا خواهد شد اوزخ کند
 هم زود نمانت برار و دور با
 یا کند آب و هانت را غسل
 از بین دندان بر ویاندشکر
 پس بدندان بیگناهان را کند
 شیطنت گردن کشتی بد و لغت
 صد خورنده گنجد اندر گردن
 آن شنیدستی که الملک عقیم
 که عقیمست و در آفریندیت
 هر چه یابد او بسوزد پر و در
 هیچ شوره تو از دندان او

آتش خداوندی بیست
 ریاست و سرداری را بر اهل حق
 حرف کن تا سر دوس معجزی بود
 عیان کند ۱۲
 نطفه نفی از آتش بازی در
 با کسر و عینت معروف و کفر نصح
 نیست و بهترین آرزو است
 در آتش
 هر جا که خواهد رفتی پیدا کنند
 رخ داد صبح و بلند می‌ارجم
 آنگذ حال آنکه مرغ رحمت
 بدو از آن گرفتاری اسم از او

چونکه گشتی هیچ ازندان برتر
هست الوهیت ردای زو کجای
منصبی کانم ز رویت محبت
تایج ازان اوست و زان ماکر
فقدتست این پرطاویست
خولیش را عریان کن از فضل و فضول
زیر کی ضد شکستست نیاز
بیشتر از صاحب جنت ابلهند
بار خود بر کس مننه بر خویش نه
چونکه کرد ابلیس خوبا سرور
سرور کسی چون شد و ماغت ایام
شاه را باید که باشد خوی رب

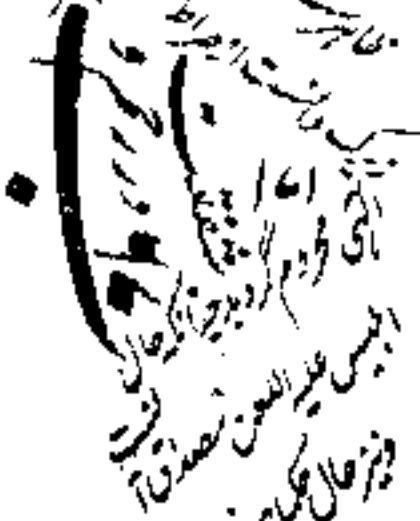
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گر بود وبال
عین معزولیت نامش منصبست
وامی او که خد خود دار و گذر
کاشتر اکت باید وقت و وسیت
تا کند هر دم ترا رحمت نزول
زیر کی بگذار و با گوی بساز
تا ز نثر فیلسوفی و از بهند
سروری را کم طلب در ویش به
دید آدم را بتحقیق سر از خوی
هر که لشکستت شود خصرف دم
رحمت او سبق دارد بر غضب

باب شصت و نهم در رحم و شفقت

سبق رحمت بر غضب است
بندگان دارند لابد خوی او
آن رسول حق قلا و ز سلوک
نی غضب غالب بود مانند یو

لطف غالب بود در وصف خدا
مشکماشان پرتاب جوی او
گفت الناس علی دین الملکوک
بی ضرورت چون کند از بهر یو

هر که در پوشد بر و گر بود وبال
عین معزولیت نامش منصبست
وامی او که خد خود دار و گذر
کاشتر اکت باید وقت و وسیت
تا کند هر دم ترا رحمت نزول
زیر کی بگذار و با گوی بساز
تا ز نثر فیلسوفی و از بهند
سروری را کم طلب در ویش به
دید آدم را بتحقیق سر از خوی
هر که لشکستت شود خصرف دم
رحمت او سبق دارد بر غضب



بسیار است از شهوت و غضب است و زلت از غالب باشد

باز بر زن جا پلان چسپه شده
 کم شود نشان رقت و لطف و در
 مهر و رقت وصف انسانی بود
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 آنچه بر تو خواه آن باشد پسند
 گر چه صرصر بس در خنان میکند
 دست و دستت خدا کار می کن
 زانکه جمله کسب ناید از سیکه
 بین بانبا زیست عالم بر قرأ
 هر که در کعبه پائے نهند
 هر دورونی که خیال اندیش شد
 چون سخن در و سه رو عقلت شود
 پس جواب او سکوت و سکون
 آن خیال و وهم بد چون شد پیش
 عالم وهم و خیال و طبع و هم
 ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 بین ز بد نامان نباید ننگ

زانکه ایشان تند و بس خیره شوند
 زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
 خشم و شهوت و صف حیوانی بود
 تا به بینی ایمنی بر کس منخنند
 بروگر کس آن کن از نیج و گزند
 با گیاه ترومی احسان میکنند
 مکسب کن یاری یاری بکن
 هم دروگر هم سقا هم حاجی
 هر کسی کاری گزیند ز افتقار
 یاری یاران دیگر نه و
 چون دلیل آرمی خیالش مش شد
 تیغ غازی و زور آلت شود
 هست با ابله سخن گفتن جنون
 صد هزاران یار را از هم برید
 هست رهرو را یکی بند عظیم
 گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 گوش بر سر ارشان باید گما

هم از رخ او شفت جان ام
 روا در ۱۲ قول زانکه جمله کعبه
 یک شش خنک است متور کردن
 نمی توان بجایت درین حالت
 که یک پیشه در سخن و در کار
 پیشه در دیکه می باشد بیجا که
 قیامت و حالک مایه
 بافت را گویند ۱۲
 قول بر در معنی
 هر که در نیکی
 می آید از پیشه
 خود نصیحت و منع کنی خیال
 او زیاده نمی گرد پس
 درین صورت سکوت بهتر
 و مثل آنکه همین تیغ در دست
 غازی کفار را قتل سازد
 و همین تیغ در دست رهبران
 باعث آزار مردم شود پس
 تیغ مجاهدان باعث ثواب
 و تیغ پهلوان موجب عذاب
 باشد همچنین از مردم متوجه
 المان بگشت که باید که
 خاکساران جهان باشند که بظاهر خوار و ذلیل
 نمایند پس باید که نظر بر سرار یعنی باطن ایشان
 یعنی بسیار سازد
 ۱۲ قول از نام
 با در خواهر بر بس
 بگشت از صندل
 دید باعث قطع
 طبع است
 ۱۲ قول از نام
 با در خواهر بر بس
 بگشت از صندل
 دید باعث قطع
 طبع است

ذاتش دل و آب دیده نقل ساز
 تو چه دانی ذوق آب ویدگان
 گر تو این انبان زنان خالی کنی
 اشک کان از پیر او بارند خلق
 نالم از اناطها خوش آیدش
 پر که باشد شاه دروش را و او
 چون تضییع راه برحق قدر است
 هین امید کنون میان راهت بند
 که برابر می کند شاه مجید
 اشک می بارد همی سوز از طلب
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 چون بگیرد او بچو شد رحمت
 رحمت موقوف آن خوش گریه است
 ز امر حق و ابلهوا کثیر خوانده
 گفت فلک و اکثر اشکوش دار
 ذوق خنده دیده ای خیره خند
 روشنی خانه باشی همچو شمع

توضیح در این شعر
 در این شعر از کلمات و عبارات
 استفاده شده است که در لغت
 معنی آنها را می بینیم

بوستان از ابر و خورشید است تاز
 عاشق نانی تو چون نایدگان
 پدز گوهر های اجلائی کنی
 گوهرست و اشک پند از خلق
 از دو عالم ناله و غم بآیدش
 گر چه ناله نباشد بینوا
 وان بهاکا نجاست از می را حجاب
 خیز ای گرینده و داکم بخت
 اشک را در وزن با خون
 همچو شمع سر بریده نیم شب
 بحر بخشایش نمی آید بچو شک
 آن فروشنده بنوشد نعمت
 چون گریست از بحر حمت موج خاست
 چون سر بر بیان چه خندان مانده
 تا بریزد شیر فضل کردگار
 ذوق گریه بین که هست آن کاند
 گرفتاری تو همچون شمع مع

توضیح در این شعر
 در این شعر از کلمات و عبارات
 استفاده شده است که در لغت
 معنی آنها را می بینیم
 ۱۴۵
 در این شعر از کلمات و عبارات
 استفاده شده است که در لغت
 معنی آنها را می بینیم
 ۱۴۶
 در این شعر از کلمات و عبارات
 استفاده شده است که در لغت
 معنی آنها را می بینیم
 ۱۴۷
 در این شعر از کلمات و عبارات
 استفاده شده است که در لغت
 معنی آنها را می بینیم

<p>پس چنین خوشتر آید از جهان گنج در ویرانهها جوایم سلیم همچو او در گریه و آشوب باش رحم خواهی بر ضعیفان جسم آرم هر که اور دست او بر دست گو هر کجا پستیست آب انبار رود هر که او آگاه تر رخ زرد تر مانند آتش و لب سر زیماید مدتی نشین و بر خود میگرم زانکه شمع از گریه روشن تر شود کی نشیند آتش تهدید خشم کی بجوشد چشمها ز آب زلال کی بنفشه عهد بند و با سمن کی درختی بر فشانند در هوا بر فشانند گیر و ایام بهار کی گل از کیسه بر آرد ز برون رحمت گلی قوی تر و اید است</p>	<p>تا</p>	<p>چون جسم گریه آرد و یاد آن خستد با در گریه آید کتیم تو که یوسف نیستی یعقوب باش اشک خواهی رحم کن بر اشکبار پس بدان این اصل ای صبح هر کجا دردی دو آسپار رود هر که او بیدار تر پُر در و تر ای درینا اشک من در یابدی و دیده بر دیگران نوحه گیری ز ابر گریان شلخ سبز تر شود گر نباشد برق دل ابر و چشم کی بروید سبزه ذوق وصال کی گلستان راز گوید با چمن کی چناری کف کشاید در دعا کی شکوفه آستین بر نثار کی فروز و لاله را رخ همچو چون داری و گریه عجب سراپه است</p>
---	-----------	---

اینجا در غلاب درون با عین
گفته و یاد نعیم بیشتر
ست پس یاد چنین از یاد بیشتر
خوش آید گریه کند کفان ۱۲
از یوسف مستوفی در یاد
یعقوب عاشقی است یعنی ذکر
بیان مستوفی بودن تذکر
پس باید که عاشق بیانی
و مثل عاشقان در گریه
داری بر کفانی ۱۱
۱۶۶
بیاورد
محل معرفت است
کن تا از همه گریه بیشتر
بیاورد

گفت زار است روزی که جنج با
نفره سوزن که حتی علی الفلاح
تا نگرید ابر کی حسنه در چمن
طفل بگیرد زده همید اند طریق
تو نمیدانی که دانه و ایگان
گریه ابرست و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی بدی مهور این بر چار فصل
آفتاب عقل را در سوز و ار
گریه با صدق بر جانها زنده

از دست خلاصت
بیا که جنت او
پناه بخش زنده
تو در وقت
در این کتب

کبریا که حکم از خود
فرموده بر آن که این است
انسان در روز و شب
تضرع و تزاری که گرفتاری
نموده باشد

تا بچو شد شیرای مهرباش
بنده را که در نماز آرد هزار
وان فلاح این زاریست و اقراح
تا نگرید طفل که جو شد لبین
که بگیریم تا رسد و ایشی سبب
کم دهد بی گریه شیر او را ایگان
استن دنیا همین دورشته تاب
کی شدی اجسام بازفت و سطر
گر نبودی این تفت این گریه
چشم را چون ابر اشک افروز و
تا که چرخ و عرش را گریان کنند

تو در حق علی الفلاح
یعنی بیایر سبب
بفرمایند که سوزن که نغمه
حق علی الفلاح نیز که نغمه
گوید سبب این تزاری به

حکایت

زاهدی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد از او بیرون نیست
گریه بنید نور حق خود چو غمست
در نخواهد دید حق را گو برو
علم مخور از دیدگان عیسی است

نارو

کم گری تا چشم را ناید خلل
چشم بنید یا نه بنید آن جمال
ور وصال حق دو دیده کی گمت
اینچنین چشم شقی گو کور نشو
چپ مرو تا بخشدت و چو چشم راست

تو در گریه ابر فاعلیت
که نشو و نهایی ایشامی بلاغت
از وجود همین دور چیز که ابر
و آفتاب باشد از حکم خالق
بر حق صورت کی بنده
تو در غم مخور یعنی
بر لگه چشم تو از کزنت گمت
بکون از روی گور خواهد شد
علم گوری مخور که در دست ایزد
در حق تو نسبت جهانی خواهد کرد
عشق
بگردان از چشم
دست بین و بیت
فایده ندارد

در وقت حاجت
 خواه از غایت
 کفر با زبان
 حاجت او را بطلان
 سال داشت پس اگر
 آورد و غفلت
 خود بوسه
 که نشان بسبب
 تا که از غایت
 بنام او یاد بود
 آوردش یعنی
 ملائکه
 باشد ۱۲

حق بفرماید نه از خوار می آوست حاجت آوردش در غفلت گر بر آرم حاجتش او وارود گر چه بینالد بجان یا ستجار من برین در دار وارش می کنم خوش همی آید مرا آواز او بی مرادی مومنان از نیک بود	عین تاخیر عطا یار می آوست آن کشیدش موشان در کوی من هم در آن باز بچه ستغرق شود دل شکسته سینه خسته سوگوار از ره پنهان شکارش می کنم وان خدایا گفتن و آن راز او تو یقین میدان که بهر این بود
--	--

حکایت

وزد کی از مار گیسو مار برود وار هید آن مار گیر از زخم مار مار گیرش دید و پس ایشان خفتش در دعایم خواستی جانم از و شکر حق را کان و عامر دو و شد بس دعا ها کان نیانست و هلا پنبه اندر گوش حسرون کنید	ز ابلی آزا غنیمت می شمرد مار گشت آن دزد و خود را زار زار گفت از جان مار من پرورش کیش بیایم مار بستامم از و من زیان پنداشتم آن سود شد وز گرمی شنودیزدان پاک بندس از چشم خود پیرن کنید
---	--

باب هفتم در حواس

پنبه آن گوش شکر گوش سست	تا نگر و این کر آن باطن کست
-------------------------	-----------------------------

بچه گوش مرد چشم ۱۲

در وقت حاجت
 خواه از غایت
 کفر با زبان
 حاجت او را بطلان
 سال داشت پس اگر
 آورد و غفلت
 خود بوسه
 که نشان بسبب
 تا که از غایت
 بنام او یاد بود
 آوردش یعنی
 ملائکه
 باشد ۱۲
 در وقت حاجت
 خواه از غایت
 کفر با زبان
 حاجت او را بطلان
 سال داشت پس اگر
 آورد و غفلت
 خود بوسه
 که نشان بسبب
 تا که از غایت
 بنام او یاد بود
 آوردش یعنی
 ملائکه
 باشد ۱۲
 در وقت حاجت
 خواه از غایت
 کفر با زبان
 حاجت او را بطلان
 سال داشت پس اگر
 آورد و غفلت
 خود بوسه
 که نشان بسبب
 تا که از غایت
 بنام او یاد بود
 آوردش یعنی
 ملائکه
 باشد ۱۲
 در وقت حاجت
 خواه از غایت
 کفر با زبان
 حاجت او را بطلان
 سال داشت پس اگر
 آورد و غفلت
 خود بوسه
 که نشان بسبب
 تا که از غایت
 بنام او یاد بود
 آوردش یعنی
 ملائکه
 باشد ۱۲

بی حس و بی گوش بی فکریت شوید
 سیر بیرون نیست قول و فعل ما
 زان سو حس عالم توحید و ان
 حس خشکی دید کنش که بزرگ
 چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
 سیر جسم خشک بر خشکی افتاد
 آب حیوان از کجا خواهد تو یافت
 حس دنیا زو بان این جهان
 صحت این حس ز معموری تن
 صحت این حس بچوسید از طبیب
 گوش جان چشم جان جز این حس است
 شاه جان مرهم را ویران کند
 سازد اسرافیل روز می ناله را
 انبیاء را در ورون هم نغمهاست
 نشنود آن نغمها را گوش حس
 زو بر سلطان و کار و بار بین
 زنجین حسها و ادراکات ما

تا خطاب ارحمی را بشنوید
 سیر باطن هست بالائی سما
 گر کی خواهی بدان جانب بران
 عیسی جان پامی در دریانها و
 گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
 سیر جان پا در دل دریانها و
 موج دریا را کجا خواهد رشک گشت
 حس دینی زو بان آسمان
 صحت آن حس زویرانی بدن
 صحت آن حس بچوسید از حبیب
 گوش عقل و گوش حس زمین مفلس است
 بعد ویرایش آبا و اجداد
 جان دهد بوسیده صد ساله را
 طالبان رازان حیات بی بها است
 که ستمها گوش حس باشد کجین
 حسن سجده می ستمها الا آنها ر بین
 قطره باشد در آن حس صفا

۱۸۱
 عالم صورت و در عالم معنی
 سیر کنند پس مراد از خشکی
 عالم صورت و در عالم معنی
 سیر کنند پس مراد از خشکی
 عالم صورت و در عالم معنی
 سیر کنند پس مراد از خشکی
 عالم صورت و در عالم معنی
 سیر کنند پس مراد از خشکی

بر

لا

این نوشته در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری
 در شهر مشهد در منزل آقای حاج آقا محمد باقر
 صاحب کتابخانه در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری
 در شهر مشهد در منزل آقای حاج آقا محمد باقر
 صاحب کتابخانه

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

دیدم در بانی جوئی و بیاب شعشعات آفتاب با بشر تا پیش نور بس تاری بود چشم سر حیران ما زاع البصر دیدم جان جان بدفن بین بود در نظر و در نظر و در نظر یک نظر و گون دید و روی شاه سر نه جو و اندر عالم بالسر	بشر گداز	دیدم حسی ز بون آفتاب تا ز بون گرد و به پیش آن نظر کان نظر نوری و این تاری بود چشم ظاهر ظابطه حلیه بشر دیدم تن و اکتان بین بود در گذر این جمله تن را در بصر یک نظر و کثر همی بیند ز راه در میان این دو فرق بیشتر
---	-------------	--

باب عقاد و حکم در خدمت ملین

فی شتار شاید و لی صیف را جسته بوی جوی و جوه از هر گروه کویت تن را فدا کرده بنار زانکه پنبه گوشش آمد چشم تن ور قومی شد مر ترا طاعت کرد هر که او تن را بپستد جان نبرد آنکه فریه تر مر او را میکشند چشم آخربین غرور است و خطاست	چون زره دان این تن پر قیمتیش کاهی نه او در حش جکوه بست شکستن گریز از این تن گردد بر خود زن منی را در تن تن چو شد بیمار و او رجوت کرد هر که شیرین میزند او تلخ مرد گوسفندان راز صحرای میکشند چشم آخربین تواند دید راست
---	--

این نوشته در شهر مشهد در روز بیستم ماه ذی قعدة سال ۱۲۰۷ قمری

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

نور جان داری که یار دل شود
 هست آنچه گور را روشن کند
 پرو بالبت هست تا جان بر پرد
 جان باقی با بدت بر جان فشانند
 زنده گرد هستی اسرار روان
 جز مرا ترا کوز شهوت باز شد
 خوش نگردد اگر بگیری در سل
 از کف آسنان جان جامی ربود
 صد هزار آزاد را کرده گرد
 مرغ رحمت بسته با جنس دیگر
 در زود تن در زمین چنگا طها
 جان ز جنت جمله در پرید نیست
 تا کند جولان بگرد آن چمن
 تا نیایی زمین تن خاکی سجات
 حق مرا شد سمع و او را ک و بصر
 که نه بیرون کن گرت میل نویست
 بر دل جان که نه آن جان کندت

روز مرگ این حسن تو باطل شود
 در لحد این چشم را خاک کند
 آن زمان که دست پایت برورد
 آن زمان که جان حیوانی مانند
 چونکه شسته گرد و این جسم گرا
 این جهان تن غلط انداز شد
 آن تنی دانه بود در جان خلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 این تن که فکرت معکوس رو
 زمین بدن اندر عذاب ای پسر
 جان کشاید سوخته بالا با لها
 سرگرائی و کسل خود از تن است
 کنده تن را از پامی جان کین
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 چون بر دم از حیات بوالبشر
 پند من شنو که تن بند تو نیست
 باز کن پیکار جسم با بر تننت

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در دست این مکتب / زلفی که داشت / آنکس که خوابش / گمراه میکند / بپوشان / دهن با حجاب / زلفی که بر / بهمان من بر / از این

در عالم پروردگار
 پخته شود در
 آن در
 زاده گشته
 آن در
 خاک خالی انسان را
 نوزاد است
 خاکت پس
 جهان مثل
 قناعت کرده
 سبکی است

شتر آمد این وجود خار خوار
 شتر آنگ گلی ریش تست
 میل تو سومی نیلانتست وریگ
 تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
 این شراب و این کباب این شکر
 قوت اصل را فراموش کرده
 قوت اصل بشر نور خداست
 گر جهان باغی پراز نعمت شود
 قهر شان خاکست و گروی کوهها
 گل مخز گل را مخور گل را مجموعی
 این در آن خود خاک خواری آمد
 چونکه خورد می و شد آنها لحم و پوست
 هم ز خاک پشته بر گل سینه
 هندی و قحچاق و رومی ووش
 تا بدانی کان همه رنگ و نگار
 رنگ باقی صبغه است بس
 ای بیدیه تو تهامی جرب خیر
 مصطفی زادی برین شتر سوا
 کوشیش در تو صد گلزار هست
 تا چه گلچینی ز خارهای مروه
 جوهر جان را نه بینی منسب ہی
 خاک رنگین است نقشین ای سپهر
 روح را اندر مرض آورده
 قوت حیوانی مرا و را ناسزاست
 قسم می شش و نه هم خاکی بود
 میر کونی خاک چون نوشی چو باد
 زانکه گل خار است و ایم زرد و
 لیکه خالی را که آن رنگین شدت
 رنگ شش داد و این هم خاک گو
 جمله راهم باز خاک که میکنند
 جمله کینه اند اندر گور خوش
 جمله رو پوشست و مگر استعنا
 نمیز این بر بسته دان همچون جرس
 فضله آن را به بین در آب ریز

سبکی است
 است و بیگانه
 آن است
 زمان خوردند خاکت و خاک
 خاکت پس
 جهان مثل
 قناعت کرده
 سبکی است
 خاکت پس
 جهان مثل
 قناعت کرده
 سبکی است

روح را اندر مرض آورده
 قوت حیوانی مرا و را ناسزاست
 قسم می شش و نه هم خاکی بود
 میر کونی خاک چون نوشی چو باد
 زانکه گل خار است و ایم زرد و
 لیکه خالی را که آن رنگین شدت
 رنگ شش داد و این هم خاک گو
 جمله راهم باز خاک که میکنند
 جمله کینه اند اندر گور خوش
 جمله رو پوشست و مگر استعنا
 نمیز این بر بسته دان همچون جرس
 فضله آن را به بین در آب ریز

در عالم پروردگار
 پخته شود در
 آن در
 زاده گشته
 آن در
 خاک خالی انسان را
 نوزاد است

در عالم پروردگار
 پخته شود در
 آن در
 زاده گشته
 آن در
 خاک خالی انسان را
 نوزاد است

مخمس را گو که آن خوبیت کو
 گوید آن دانه بد و من و ام آن
 گرمیان مشک تن را جا شود
 آن منافق مشک بر تن می نه
 مشک را بر تن مزین بر دل کمال

بر طبق آن ذوق و آن لغزیت کو
 چون شدی تو صید دانه شد نهان
 روز مردن کند او سپید شود
 روح را در قعر گنجه من نه
 مشک چه بود نام پاک زو بحال

باب هفتم در دست نفس

مادر بهایت نفس شمس است
 بت سیاه است در کوزه نهان
 آن بت منخوت چون سیل سیاه
 بت شکستن سهل باشد نیک سهل
 صورت نفس اربعونی امی پسر
 نفس کبری و در هر کرا آن
 صد زبان هر زبان صد لغت
 در خدای موشی عمران کریز
 آهن نفس و هوا بر هم مزین
 بسکه خود را کرده است در هوا
 امی نوشیری در تکس این چاه زود

ز آنکه آن بت را و این بت اثر است
 نفس مر آب سیه را چشمه دان
 نفس بگر چشمه بر شاخ راه
 سهل دیدن نفس را جهلست سهل
 قصه و وزج به بخوان با هفت سر
 غرقه صد فرعون با فرغونیان
 زرق و دستمالش نیاید در
 آب ایمان را از سس عرونی مرین
 کین دو میز ایند همچو مرد وزن
 کرگی را کرده تو اثر و صا
 نفس چون خرگوش خونت میخورد

نفس اربعونی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

<p>شیر را خرگوش در زندان نشاند نفس خرگوش بصر احرار ای که خود را شیر بزوان خوانده آلت اشکار خود جز سگ بدان زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود چون کند این سگ برای تو شکار آب تنها چیست آب روی عام همین سگ این نفس از زنده محو آدمی را دشمن پنهان نیست دشمن ارچه دوستانه گویدت گر ترا قندی دهد آن ز هر دو آن آن عجب نبود که میش از گرجت گرگ اگر با تو نماید روستی انچه گوید نفس تو کاسنجابست تو خلافتش کن که از پییب آن دو زخست این نفس در خ از دست هفت دربار آ در ا شاد هسنون</p>	<p>سنگ شیری کوز خرگوشی بماند تو بقعر این چه چون و چرا سالها شد با سگ در مانده کمتر انداز سگ را استخوان کی سوسید و شکاری خوش دود چون شکار سگ شدستی اشکار که سگ شیطان از وی با طعام کوعد و جان تست از دیر گاه آدمی با خدر عاقل کسیست دام دان گر چه زوانه گویدت گر ترا لطفی کند آن قهر دان این عجب که میش دل در گرجت همین مکن باور که ناید زوستی مشغوش چون کار او ضد آمد این چنین آمد و حیثیت در جهان کو بدریا با نگر دود کم و کاست کم نگر و سوزش آن خلق سوز</p>
--	---

دو خرگوش در زندان نشاند
که خرگوش از سگ در زندان نشاند
در براه انداخت پس دست
بوی شیر که از دست خرگوش
عاجز آمد و در بجا اشارت
عقل نفس است
سنگ شیری کوز خرگوشی بماند
آب روی عام خوشامد و بی
نطق باشد بی شکایت جلدی
ظفر آب تنجایی است که سگ
سگ باشد و ظاهر است که نفس
انسان از خوشامد خوش
می شود و آنرا از بی حال
میگرد و پس از دست
فیه شدن نباید داد که چنین
نیت
نور آن عجب نبود
مرا در پیش عقل روح و مرا
از گرج نفس و شیطان بی
نفت روح از نفس محل
استنجاب نیت بکده سوزش
ملیح بودن عقل در روح باب
البته از تعجبات باشد

انکه در دست راست است و در دست چپ است
 و در دست چپ است و در دست راست است
 و در دست راست است و در دست چپ است
 و در دست چپ است و در دست راست است

عالمی را نغمه کرد و در کشید
 چونکه جزو دوزخستان نفس با
 هر که مرد اندر تن او نفس گهر
 نفس خود را کش جهانی زنده کن
 گشتن این کار عقل مهوش نیست
 این قدم حق را بود کورا کشد
 در کمان نهند الا تیر است
 راست شو چون تیر واره از کمان
 چونکه داشت ز پیکار بیرون
 قدر چنان بر جهان الا ضعیف
 ای شها گشتیم ما خصم بیرون
 قوت از حق خواهیم و توفیق و لا
 سهل شیری وان که صفها بشکند
 گاه و نفس خویش از دست بکش
 بین کیش او را که بهر آن دنی
 نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
 رحم بر علی کن و بر خزین
ماداد از روح ۱۲

عقل را بر عقل خود

معدده اش نعره زان کل من مرنید
 طبع کل دارد همیشه حس و با
 مرور افغان بر دوزخ کشید و با
 خوابه گشتت او را بنده کن
 شیر باطن سخره خرگوش نیست
 غیر حق خود که کمان او شد
 این کمان را باژگون که تیر است
 از کمان هر است بجهت بیگان
 روی آوردم به پیکار درون
 بابتی اندر جهان است گم
باید خصمی زو بشود در اندرون
 تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
 شیر آن باشد که خود را بشکند
 تا شود روح خفتی زنده بهش
 هر دمی قصه عزیز می میکنی
 کس ترا دشمن نماند در دیار
 طبع را بر عقل خود سوز کن

بین دست حال نفس
 آنچه بر گشتن نفس از او جا
 که این بنده خواهد نمود
 نفس کرده است در او از
 خوابه گشتت با روح
 توله در کمان یعنی
 در کمان تیر است می بیند
 و این کمان تیر است می خواهد
 یعنی نفس همیشه از کمان

رضی باشد
 از پیکار بیرون همین جنگ
 در جمل با سلسله غایت
 و عبارت از پیکار درون
 مقاتله و قتال با نفس
 چنانچه در حدیث شریف
 آمده است که بازگشتن از
 جهاد معرکه محاربت با کفایت
 بسوی جهاد اکبر که مقابله
 با نفس است

دشمن را خرد را خوار و آ
 مراد از کفر ^{بگیرش باشد} پسند
 و زور را نو دست بر بدین
 گریه بندی دست او دست تو
 گرگ و زنده است نفس تو یقین
 پس ترا هر غم که پیش آید زور
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 آن عدو در خانه و آن کورول
 چه نرا بت میکند نفس لعین
 در جبر شنو تو این سپندنگو
 طمطراق این عدو شنو گریه
 سخنان ^{چوب و درین} بر تو او از بهر دیار برود
 چه عجب گر مرگ را آسان کند
 آدمی اندر بلا گشته بست
 تو سلیمان شو که تا دیوان تو
 تو سلیمان باش بی وسواس و یو
 خاتم تو این دست و هوشد
 جان که او و نباله زاغان پرو

و زور را منبر سر بردار و آ
 از بریدن عاجز می ستش ^{هندی سول} به بند
 گر تو پایش شکنی پایت شکست
 چه بهانه می نهی بر هر ^{فرد} ^{چیز} ^{پیر}
 بر کسی نهست زنه بر خویش کرد
 طفلان خلق را سر می ر بود
 با عدو خوش بگینان را ایدل
 و در می اندازوت سخت این زمین
 بکین جنبیک ^{کم} ^{لگرم} ^{اعدا} ^{عدو}
 که چو المیس است در رخ و ستیز
 آن غناب سردی را اهل کرد
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 نفس کاو نعمتت و کبر است
 سنگ بزند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان بر دجینی و دیو
 تا نگردد و یورا خاتم شکار
 ز غ او را سوی گورستان

این قول در خبر شیخ اخلاص
 صلی الله علیه و آله فرموده اند که اعدای
 خدا بویک نفس است یعنی بین جناب
 دشمن زمین دشمنان تو
 نفس از آن است که بیاید و دور
 شود جا دارد ۱۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۲۳۴
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۲۳۴

کو بگورستان بردنی سوی باغ
سوی قاف مسجد اقصای دل
نفس نشتت کفر ناک و پرف
سلسله از گردن سگ بر گیر
باش ذلت نفس کوبد گت
بنگر اندر مصحف آن حشمت کجاست
در قبال انبیا موسی شکافت
که ندین اندیشد انگه نی سداد
ناگهان اندر جهان میز ولهب
حکم غالب بود ای خود پرست
اسپ تازی راعب گمید تعال
ای ستوران رسید از ادب
بهر استوران نفس پر جفا
زین که این انشاید عمو و استلام
تا ریاضت تان دهم من انضم
زین ستوران بس لکد با خورده ام
از لکد ایشش نباشد چاره

هین مرو اندر پی نفس چوزاغ
گر روی ز دور پی عنقای دل
در ضلالت هست صد گل انگه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر
گر معام گشت این سگ سگت
حمله قرآن شرح خبثت نفس است
ذکر نفس عادیان کالت نیافت
مشیر را پنجه و ناخن مسباد
قرن قرن از نفس شوم بی ادب
توستوری هم که نفس غلبت
خر سخوانیت است خواندت و کمال
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
میرا خبر بود حق را مصطفی
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
قل تعالوا گفته که من حافظم
نفسها را تا مروض کرده ام
هر کجا باشد ریاضت باره

نفس قوم عاویس باو که دید که باو جوشیدند
ربا وجود این سبب سامانی در کل
اینجا فکری و اندیشه می نمودند
تشریح این کربیه است
توزن تعالی چون
کلام مجید بظن تعالی که
بیاید است داخل عرب
تازی را تعالی می گویند ادب
جنت فرمود که خطبه
تا اسپ گشت است و
پس باید که شالی سبب تازی
نوش حاصل کنی و داند
نوشی

در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۲۳۴
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
شماره ثبت: ۱۲۳۴

لاجرم اغلب بلایر اغیاست
انچه در فرعون هست نادر توست
آفت را نیزم فرعون نیست

که ریاضت دادن خامان بلاست
لیک اثر در بات مجوس چیست
زانکه چون فرعون اورا نمون

حکایت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوس
مارگیری رفت سوی کوسار
او همی بستنی کی با شکست
اثر دایمی مرده دید با غنیمت
مارگر اندر زمستان شد پدید
مارگیر از بهر حیرانی خلاق
آدمی کوه است چون مفتون شود
خویشتن شناخت مسکین آدمی
صد هزاران مار که حیران است
مارگیر آن اثر دبار برگرفت
کش دایمی چون ستون خانه
او همی مرده گمان بردش و لیک
اوز سر ما با و برف افسرده بود

تا بری زین راز سر پوشیده بود
تا بگیرد او با فسونهاش مار
گر و کوهستان در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارحیبت اثر دایمی مرده دید
مارگیر دانست نادانی خلق
کوه اندر مار حیران چون شود
از فزونی آمد و شد در کسی
او چرا حیران شد است مار در
سوی بغداد آمد از بهر شکفت
میکشیدش از پی دامگاه
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می نمود

سوز او در آرزوی شکست او بود

تولد لاجرم چون این

عابدی فیضه و السلام با بی بی
میران تبوت شد ملا محمد
از دست سلطان شجاع و المومنین
تولد او چون فرعون

یعنی نفس سرکش مثل فرعون
نیز داری که بسبب نقان
با با با فرعونت حاجت بیانی
و ز سارگر یعنی اگر

تخت دادینا گران با شکر
بسیار دانی سراسر نادانی آینه است
بیکه اوستا بیفت خود این پرده
تا اختیار کرده است

تولد آدمی یعنی همان
با جناب کبریا شرف و عقل و لیاقت
هر که عنایت فرموده است
بیس مقام افسوس است که
انسان قدر خود را نشناخته
توفیق به تشنگی می گرداند و خود را
ذلیل می گرداند